

فهرست

۱۳	پیش‌گفتار.....
۱۷	۱. کودکی و نوجوانی.....
۱۹	مغازه‌ی پدر.....
۲۴	سفر به زنوز.....
۲۸	سفر به تهران.....
۳۴	دبستان علامه.....
۳۷	بازی‌ها و سرگرمی‌ها.....
۳۹	عکاسی جهان.....
۴۲	خاطراتی از تهران آن زمان.....
۴۷	۲. نوجوانی و جوانی.....
۵۳	اردوی رامسر.....
۵۶	دیدار استاد صبا و استاد تجویدی.....
۷۱	۳. آشنایی با آزم.....
۷۱	پاییز ۱۳۴۰.....
۸۵	کودکی و نوجوانی آزم.....
۹۴	دوران بلا تکلیفی.....
۱۰۷	سال دوم دوره‌ی موسیقی‌شناسی (موزیکولوژی).....
۱۱۷	سخنرانی درباره‌ی روش فارابی در پرده‌بندي تنبور خراسان.....
۱۲۰	باز هم از صفر.....
۱۲۳	دیدار دو خانواده.....
۱۳۱	۴. همکاری من با هنرستان موسیقی ملی.....
۱۳۵	سال ۱۳۴۲ از دید آزم.....
۱۳۸	روز عقد.....
۱۴۲	خاطره‌ی جافتاده!.....
۱۴۶	قدردانی.....
۱۵۱	زندگی تازه.....
۱۵۷	عضویت در شورای فنی هنرستان.....

۱۵۸	خبر خوش.....
۱۶۳	۵. همکاری با رادیو.....
۱۶۳	ارکستر گل‌ها.....
۱۶۷	تولد فرشاد.....
۱۷۱	دفاع از پایان‌نامه‌ام.....
۱۷۲	دریاره‌ی کتاب (آموزش تمبک).....
۱۷۳	چند خاطره از استاد روح‌الله خالقی.....
۱۷۹	معافیت نظام وظیفه و استخدام رسمی.....
۱۸۱	سال ۱۳۴۵.....
۱۸۶	کیفیت زندگی‌ام.....
۱۸۶	سال ۱۳۴۶.....
۱۹۰	دختر کوچولوی مان.....
۱۹۳	۶. تجربه‌ی رهبری ارکستر.....
۲۰۲	سال ۱۳۴۸.....
۲۰۸	سال ۱۳۴۹.....
۲۱۰	یک خاطره از مهدی خالدی.....
۲۲۰	سال ۱۳۵۱.....
۲۲۵	۷. آرامش ابدی فرناز.....
۲۲۵	سال ۱۳۵۲.....
۲۵۷	بازگشت به کار.....
۲۵۸	تمرین با دو ارکستر.....
۲۶۰	طرح کنسرت تئاتر شهر.....
۲۶۲	سفر به اروپا.....
۲۶۹	۸. رهبر دائم ارکستر رادیو تلویزیون ملی ایران.....
۲۶۹	سال ۱۳۵۳.....
۲۷۳	دوستی با سایه و مشیری.....
۲۷۶	آهنگی برای فرناز.....
۲۷۹	سال ۱۳۵۴.....
۲۸۲	چهارگاه برای ویولن و آواز به همراهی ارکستر.....
۲۸۳	شیفتگی.....
۲۸۵	حسین دھلوی، رهبر مهمان.....
۲۸۵	۱۱۱

جوانه‌ی امید.....	۲۸۷
سرود بهار	۲۸۷
سال ۱۳۵۵	۲۸۸
تولد فرزاد	۲۹۱
پیشنهاد ریاست هنرستان و هنرکده‌ی موسیقی ملی	۲۹۲
هویدا در هنرستان.....	۲۹۴
کنسرت ارکستر رادیو تلویزیون ملی ایران در تالار رودکی (وحدت).....	۲۹۵
سال ۱۳۵۶	۲۹۷
کنسرت ارکستر رادیو تلویزیون ملی ایران در تالار رودکی (وحدت).....	۳۰۳
۱۳۵۶، ۱۵، ۱۶ آبان ۱۴	
سال ۱۳۵۷	۳۰۶
سفر اروپا	۳۰۷
سال ۱۳۵۸	۳۲۰
۹. سپرستی اداره‌ی کل فعالیت‌های هنری	۳۲۳
یک خاطره از استاد علی اکبر شهنازی	۳۲۵
سال ۱۳۵۹	۳۲۶
سکته‌ی مغزی پدر	۳۳۰
۱۰. سربداران	۳۳۳
سال ۱۳۶۱	۳۳۵
حادثه‌ی دلخراش	۳۳۷
ماهی‌گیری	۳۳۸
سال ۱۳۶۲	۳۳۹
پخش سریال سربداران	۳۴۱
دیداری با حنانه و دهلوی در رادیو	۳۴۴
۱۱. سال ۱۳۶۳	۳۴۷
انتشار نوار موسیقی سربداران به‌طور غیرمجاز	۳۴۸
موسیقی کمال‌الملک	۳۵۰
شکستگی پای آزرم	۳۵۳
۱۲. سال ۱۳۶۴	۳۵۹
حادثه	۳۶۱
ویزای آلمان	۳۶۵
سفر به ترکیه و آلمان	۳۶۸

برگ‌های جوان بید باز شده‌اند. هوای تهران بسیار تمیز است و کوه البرز بسیار شفاف و خوش‌رنگ پیداست. چنین آسمان آبی‌رنگی را سال‌هاست که در تهران ندیده‌ایم. خیابان‌ها به قدری خلوت است که می‌شود وسط خیابان قالیچه پهن کرد و اطراف کرد. وقتی از پارک به طرف ماشین برمی‌گشتیم در موزه‌ی هنرهای معاصر متوجه پلاکاردهای فستیوال سینمای جوان شدیم. به پیشنهاد فرهاد رفتم و برنامه‌ی فستیوال را گرفتم و باز به پیشنهاد فرهاد رفتم که پرسم اوضاع بلیت چگونه است. آقایی به اسم هاشمی مدیرمسئول برنامه بود و گفت بلیت فروشی نیست و باید کارت داشته باشید. خودم را معرفی کردم، با احترام زیاد بلند شد و خواهش کرد که بمانم و رفت و بعد با پنج کارت برگشت و آن‌ها را بهم داد.

یکشنبه، ۶۷/۱/۷: صبح با صدای هول انگیز اصابت یک موشک به تهران بیدار شدیم. ماما خیلی ترسیده بود و گریه می‌کرد. راحله‌این‌ها هم شب پیش ما مانده بودند. یک‌جوری ماما را دلداری داده و ساكت کردیم. یک ساعتی بعد بهجت تلفن کرد و خبر تأثرانگیز مرگ مینا ضرغام، خواهر آقای ضرغام^۱ را به علت اصابت موشک به منزل شان داد. این موشک به حوالی میدان ونک، خیابان توپایر (همان محلی که قرار بود ما خانه بخیرم و قولنامه کرده بودیم) اصابت کرده و یک طرف ساختمان را برده که در هر طبقه‌اش یک اتاق خواب از بین رفته و متأسفانه دو دختر جوان در هر کدام از طبقات در اتاق‌ها خوابیده بودند.

مادر ضرغام که در حمام بوده صدای فریاد عجیب دخترش را شنیده که گفت: «مامان نترس». و بعد صدای انفجار مهیب را. از قرار مینا رسیدن موشک را دیده ولی فرصت فرار نداشته. منظر تلفن کرد که رادیو عراق گفته امروز تهران را خواهند کویید. به او گفتم: «تو را به خدا بیایید از تهران برویم». اول قبول نمی‌کرد، بعد با پرویز مشورتی کرد و به‌زمت او را راضی کرد که سرکار نرود. فرهاد او قاتش از دست ماما تلخ بود، با تندي به او گفت:

«نمی‌خواهد به خاطر من بمانی، برو بگذار اقلائی خیال‌ام از تو راحت باشد».

فرهاد و عباس رفتند به سازمان جهانگردی و آن‌جا فهمیدند که در هیچ محل امنی هتل خالی نیست.

دوشنبه، ۶۷/۱/۸: محمود، برادر عباس، آمد دیدن‌مان و راحله و عباس را دعوت کرد که به

صورت صدایی جز ناله‌ای خفه از من نمی‌شنیدند ولی دکترو و جلاڈاره کش و پرستار شکنجه گر فقط به من می‌گفتند: «ساکت باش، الان تمام می‌شود». من صدای وحشتناک اره را می‌شنیدم و حس می‌کردم که این آدم‌های بی‌خیال برای شان هیچ مهم نیست که به کلی پای مرا ببرند و جلو سگ بیندازند. وحشت رسیدن اره به گوشت نمی‌گذاشت که مثل همیشه اراده کنم و تصمیم بگیرم و درد را تحمل کنم، و چون گج هنوز خیس بود خوب بریده نمی‌شد و کفر اره کش را درآورده بود.

با هر حرکت خشن آن‌ها استخوان‌های شکسته جایه‌جا می‌شد و قلیم از درد تیر می‌کشید. من سر زایمان فرزاد فهمیدم که اگر مریض به آن‌چه که انجام می‌گیرد آگاه باشد و دکتر دل‌سوزانه با او صحبت کند و به او اطمینان دهد درد خیلی خیلی قابل تحمل تر می‌شود. بالاخره ساعت هشت گج باز شده، پاشیو و ضد عفونی شد و آن رانمی‌دانم در چی پیچیدند و رفتند و من با مسکن قوی و قرص لومینال به خواب رفتم.

یکشنبه، ۶۳/۱۲/۱۲: عمل جراحی پا. صبح قبل از این‌که عزیزانم برسند مرا به اتاق عمل بردند. دلم می‌خواست قبل از بی‌هوشی آن‌ها را ببینم و اگر هم زیر عمل می‌میرم شکایت جلادان دیشب را به آن‌ها بگویم. خوشبختانه فرهاد و بجی و فرشاد رسیدند و قبل از رفتن به اتاق عمل دیدم‌شان. سه ساعت و نیم در اتاق عمل بودم، البته این حسابی بود که همراه‌انم داشتند و گرنه در ریکاوری مدت زیادی منتظر شدم و بعد در اتاق عمل هم مدتی ماندم.

وقتی به هوش آمدم حس کردم تختم در حرکت است. صدای زنانه‌ای گفت: «حالت خوب است؟» صدای دیگری را از دور، خیلی دور می‌شنیدم که می‌گفت: «عمل نشد.» و نمی‌دانم از کجا فهمیدم من را می‌گوید. پس هنوز به اتاق عمل نرفته‌ام؟ چرا این قدر معطلم می‌کنند؟ بعد در حال خواب و بیداری صدای فرهاد و بجی و فرشاد را شنیدم. صدای زنانه‌ای در حالی که آرام به صورتم ضربه می‌زد گفت: «چشم‌هایت را باز کن.» باز کردم. صورت‌های مهریان عزیزانم را دیدم.

دقایقی بعد در اتاق بخش بودم. حالم را می‌پرسیدند و جواب می‌دادم. زبانم سنگین بود ولی هوشیار بودم.

یکی دو ساعت بعد که می‌توانستم حرف بزنم، به فرهاد در حالی که دختر تخت پهلوی را نشان می‌دادم گفت: «بین پاشنه‌ی پایش را چه کار کرده‌اند. بعد از عمل، میله‌ای در پاشنه فرو کرده، به دو سرش شیشه‌های کوچک پسیلین وصل کرده‌اند مثل این‌که دو طرف پاشنه‌اش دو چراغ خاموش گذاشته.» فرهاد با تبسیم نگاهی به او کرد ولی تعجبی نشان نداد.